

پدر بزرگ، حقه چپق را میان دست‌هایش گرفت و دود غلیظی از دهنش درآورد.

- باور نکن، شهری‌ها دروغگو هستند. آنها می‌خواهند توی کار خدا انگشت کنند. تو دیگر این حرف‌ها را تکرار نکن، خانه‌ات به باد می‌رود.

علی، وحشت‌زده پاهایش را جمع کرد. فکر کرد که برود مترسک افتادهٔ باغشان را سر جایش بگذارد. شب پیش شغال افتاده بود میان خربزه‌ها و همه را له کرده بود. وقتی به باغ نگاه کرد، جمجمهٔ گاو را دید، که میان علف‌های هرز افتاده است و چشم‌های خالی‌اش را به طرف آسمان گرفته.

رضا ابروهایش را چین داد و به جمال نگاه کرد و گفت: «این، از صبح تا شب، این جا نشسته و به این ماهی نان می‌دهد. خبر ندارد که دنیا چه شده، کجا رفته.»

پدر بزرگ دستش را میان آب حوض فرو کرد و بعد گفت: «آب کثیف شده...»

نگاهش را به رضا انداخت و ادامه داد: «باور نکن. حرف شهری‌ها را باور نکن.»

جمال خودش را تکان داد و سرفه کرد: «تو باور نمی‌کنی، چه اصراری داری این هم باور نکند. من خودم توی شهر دیدم، با ماشین برقی صورت آدم را اصلاح می‌کردند. حتما این هم برایت عجیب است.»

رضا ناگهان دق‌دلش را روی پدر بزرگ خالی کرد.
- تو را نمی‌شود حالت کرد. همه چیز جنبش لازم دارد. اگر دلت بخواهد، به آنجا هم می‌رسی.

و دستش را به طرف آسمان بلند کرد، که یک تکه ابر سرخ و خون‌رنگ، بدون حرکت به آن چسبیده بود.

پدر بزرگ خودش را جمع کرد و گفت: «جنبش... جنبش یعنی چه...؟»
رضا نگاه کنجکاوش را، به نی‌زارها و کوره‌راه‌ها، دوخت: «ولش کن، بابا!»
یک لحظه، سکوت شالی‌زارها، میان آنها شناور شد. بعد پدر بزرگ داد زد:
- من... من نام ماهی‌ام را می‌گذارم جنبش.

و خواست روی چپش توتون بگذارد. دستهای رعشه‌دارش را توی کیسه فرو برد و گفت: «آه تمام شد.»

جمال گفت: «برو بگیر... من امروز نمی‌توانم بروم ده.»
 پدر بزرگ بلند شد و نجوایی کرد. نگاهش که به علی افتاد، لبش جنبید. علی سرش را خم کرد؛ فهمید که پدر بزرگ میل دارد، او را روانه ده کند. پدر بزرگ پاچه‌های شلوارش را پایین کشید و بدون حرف راه افتاد. جمال داد زد: «پدر، وقتی رفتی ده برو دکان علی آقا آهنگر، بگو من گفتم آن داره‌ها را بده. بعد، روز بازار می‌آیم و حسابت را می‌دهم.»
 بعد به رضا نگاه کرد و گفت: «گمان نکنم حرفم را گوش کند.»
 - من که اصلاً حوصله‌اش را ندارم. هر وقت نگاهش می‌کنم به یاد پدرم می‌افتم.

علی توی خودش خمیازه کشید و نگاهش به طرف طویله برگشت. جمال بغض کرد و گفت:

- من همین طور. اما نمی‌شود ولش کرد. هیچ کس را ندارد.
 علی گفت: «عمداً که عموجان را نکشت. می‌خواست او را با داس بترساند.»
 جمال پلک زد و گفت: «از وقتی که او مرد، من کمرم شکسته شد.»
 رضا روی حوض خم شد و انگشتش را توی آب فرو برد: «حالا که گذشته. افسوس خوردن فایده ندارد.»

علی گفت: «پسر عمو، بالاخره نگفتی کی می‌خواهی بروی...؟»
 رضا شانه‌اش را بالا برد و گفت: «ای. یک مدتی این جا هستم. بعد با هم می‌رویم شهر.»

علی داد زد: «با هم...؟»

و با اطمینان هیکلش را پهن کرد و بی‌خودی خندید.

علی کنار کوتام چمباتمه زده بود. رنگ غروب روی برنج‌ها می‌لفزید؛ و آسمان همه ابرهایش یکی شده بود. علی در حالی که داس‌ها را تیز می‌کرد، در فکر شهر و ماشین شخم‌زنی بود. تمام بعد از ظهر زیر درخت آلوچه نشسته بود و نگاهش را به گل شیپوری داده بود. حالا فقط درو برایش ارزش داشت. بعد از درو، یک گردش طولانی در شهر، همه خستگی‌هایش را از بین می‌برد. در خودش برای بافتن یک آروزی دیگر کاوش کرد، اما چیزی نیافت. بعد توی ذهنش شهر را مجسم کرد و چشم‌هایش را بست. به خودش می‌گفت که در شهر فریب نیابد

بخورد. مثل پدر که یک حلقه برنجی را به جای طلا خریده بود.
 فعلا وجود رضا برایش یک چیز مقدس و عزیز بود. پناه‌دهنده‌تر از آن درخت مقدسی که شاخه‌های فرسوده‌اش را، سایبان یک گور کهنه و ناشناس کرده بود، مردم شب‌های جمعه از دور دستها برای زیارت آن می‌آمدند، و میراب هر روز غروب یک چراغ دستی رویش می‌گذاشت. علی هم، از روزی که مادر رضا مرده بود، روزهای جمعه زیر همین درخت می‌نشست و دعا می‌خواند. پدر بزرگ از وقتی که پسرش را کشته بود به فاطمه - مادر رضا - نگاه نمی‌کرد. آن شب که با اسب یک چشمش از جنگل برگشت، مادر رضا اسهال خونی گرفته بود و میان تب می‌سوخت. علی از ترس مردن فاطمه پشت هم خیار می‌خورد؛ وقتی که فاطمه فهمید پدر بزرگ برگشته، داد زد:

- بروید ژاندارم بیاورید. پسرکش برگشت.

اگر جمال نبود، پدر بزرگ به دست ژاندارم‌ها می‌افتاد. رضا آن وقتها توی شهر زندگی می‌کرد. هیچ کس خبری از او نداشت. تا این که فاطمه مرد و مردم شروع کردند به شایعه‌سازی. پدر بزرگ روز دفن فاطمه از جایش تکان نخورد. همانجا نشست و چپق کشید و به ماهی‌اش نان داد، و گاه‌گاهی زیر لب مثنوی خواند.

علی با داس شاخه خشکی را برید. در همین وقت فریاد پدر بزرگ را شنید:

- آهای جمال... آهای علی... آهای رضا...

علی با وحشت به طرف پدر بزرگ دوید. وقتی وارد منزل شد، پدرش را دید که تازه از باغ برگشته و از زور دویدن نفسش بند آمده.

علی داد زد: «چی شده...؟»

پدر بزرگ نگاه غم‌زده‌اش را به علی دوخت و با دست به حوض اشاره کرد. آب حوض را خالی کرده بودند و ماهی سرخ رنگ کوچکی وسط آن افتاده بود. جمال گفت:

- کی این کار را کرد...؟

علی نفس عمیقی کشید و گفت: «زهره‌ام ترکید! فکر کردم بلایی سر تو آمده.»

پدر بزرگ، دل شکسته، گفت: «مگر این بلا نیست؟»

- چه می‌دانم...؟

پدر بزرگ ماهی را برداشت و به نگاه ثابت آن چشم دوخت: «نمی‌دانم این کار را که کرد. اگر بفهمم وای به حالش.»

جمال گفت: «حالا چیزی نشده. بیاندازش دور.»

پدر بزرگ نگاه کوبنده‌ای به او انداخت و گفت: «چی...؟»

علی با تمسخر لبخند زد: «خب، دفنش کن.»

پدر بزرگ نگاه ابلهانه‌اش را به طرف علی برگرداند: «همین کار را می‌کنم.»

و به طرف درخت سپیدار رفت. زمین را کند و ماهی را چالش کرد. گل‌های خیس و چسبنده را رویش گذاشت.

علی گفت: «کفن می‌خوای...؟»

و خندید. پدر بزرگ چپش را آتش زد. با اندوه به آسمان نگاه کرد.

جمال گفت: «حالا چرا آن جا هستی؟ پاشو یا این جا.»

پدر بزرگ گوش به نجوای مرموز شالی‌ها داد و احساس یک تنهایی بزرگ، چشمهایش را مرطوب کرد.

داد زد: «خفه شو. حرف نزن. آن مرد. من نامش را گذاشته بودم چیز... این چی هست...»

صدایش شکست و شانهاش لرزید. علی گفت:

- «مهم نیست پدر، بازم ماهی هست. بازم هست. موقعی که از شهر برمی‌گردم، برایت یکی می‌آورم. بلند شو. آخر رضا می‌خواهد مرا ببرد شهر. خوشحال باش پدر. ولش کن.»

پدر بزرگ چیزی نمی‌شنید. فقط با خودش حرف می‌زد. در همین وقت رضا از باغ برگشت.

پدر بزرگ، تندی گفت:

- رضا ماهی‌ام مرد. من رفتم ده توتون بخرم. وقتی برگشتم، آب حوض را خالی کرده بودند. حالا ماهی‌ام مرد.

رضا پشت کرد و رفت روی سکو نشست. بعد آهنگ درهمی را با سوت زد. پدر بزرگ به طویله نگاه کرد و اسب پیر و یک چشمش را گوشه آن دید. چند سال بود که حتی نگاهش هم نمی‌کرد. میل داشت پهلویش بنشیند و مثل سابق یک چشمش را ببندد و نگاهش کند. به طرف اسب رفت و دهنه‌اش را کشید. علی داد زد: «چکار می‌کنی...؟»

پدر بزرگ چشم راستش را بست. از فکرش گذشت که ای کاش او هم از یک چشم کور بود. پیشانی‌اش را روی بینی سیاه اسب گذاشت و نفس گرم آن را احساس کرد.

جمال ناگهان دلش برای پیرمرد سوخت. پدر بزرگ همان قیافه گیجی را داشت که چند سال قبل، موقع رفتن به جنگل، به خود گرفته بود. داد زد: «کجا می‌روی...؟»

پدر بزرگ زمین کهنه و رنگ داده اسب را برداشت و روی پشتش گذاشت. به پوست سفیدش دست کشید. اسب، گردنش لنگر برداشت و چند بار سم‌هایش را به زمین کوبید. پدر بزرگ گوش اسب را بوسید و زمزمه کرد. اسب، بی‌رمق و تنبل، یک چشم بازش را به طرف آن گورناشناس گرفت که هنوز میراب چراغش را روشن نکرده بود.

پدر بزرگ، بغض آلود، گفت: «حالا این هم مرا نمی‌شناسد.»

و بدن اسب را بو کرد. جمال داد زد: «دیوانگی نکن، پدر!»

پدر بزرگ دست‌هایش را روی گردن اسب قفل کرد و سرش را روی آن تکیه داد. از همان غروبی، که اسب به دنیا آمده بود، پدر بزرگ بیمارش می‌کرد. پدر رضا می‌خواست آن را به یک درشکه‌چی که از شهر آمده بود، بفروشد؛ اما پدر بزرگ جلویش را گرفت. بعدها خودش آن را رام کرد و به هیچ کس اجازه نمی‌داد سوارش شود. برای همین همه مخالفش بودند. حتی فاطمه یک بار که از دست پدر بزرگ لجش گرفته بود، می‌خواست اسب را بکشد. پدر بزرگ، خونسرد، روی اسبش نشست و یک بار به زیر درخت سپیدار نگاه کرد.

جمال داد زد: «کجا می‌روی...؟ گوش کن پدر، دیوانگی نکن.»

علی گفت: «من برایت از شهر یک ماهی می‌آورم، این طور نیست رضا...؟»

پدر بزرگ به اسب هی زد و روی گردن لاغرش خم شد. اسب به کندی حرکت کرد و میان برنج‌ها راه افتاد. هیچ کس حرفی نزد؛ و پدر بزرگ در یک احساس زودگذر خودش را یک تکه بغض دید که بالای اسب پرت شده. در تمام این مدت نگاه رضا بود که پدر بزرگ را می‌پایید.

جمال به طرف رضا برگشت. روی حوض داره‌ها را دید. آنها را برداشت و با انگشت دندان‌هایش را امتحان کرد؛ علی نگاهش روی پدر بزرگ بود که، میان شالی‌ها، تاخت می‌زد.

- رفت.

جمال گفت: «بله رفت. معلوم نیست کی می آید. شایدم نیاید.»

و موهایش را صاف کرد و گفت: «فردا باید درو کنیم. منتظر مادرتم نمی شویم.»

علی خودش را روی پاشویه حوض انداخت: «اما چه کسی این کار را کرد؟»

رضا دستهایش را سایید و گفت: «ولش کنید. دیگر رفت.»

جمال به چشمهای رضا زل زد و لبهایش را با آستین پاک کرد: «بله، رفت.»

www.KetabFarsi.com

عبدالرحيم احمدى

● عقربهٔ زمان

www.KitaboSunnat.com

عقر به زمان

۱

فروردین ماه ۱۴۰۱ هجری شمسی. راه سفر به نیرگی‌های تاریخ تازه گشوده می‌شد. اما مردان جسوری که جرأت کنند به راه ناشناخته گذشته پا بگذارند، اندک بودند. ماه پیش، در اواخر سنه ۱۴۰۰ هجری شمسی - آخرین سال قرن چهاردهم خورشیدی - حبیب لارستانی از مردم لار، ماشینی ساخت که راه سفر به گذشته را می‌پیمود. وقتی این خبر پیچید، با دیر باوری و تردید روبرو شد. فقط چند ساعت پس از اختراع حیرت‌انگیز حبیب لارستانی، روزنامه‌های تهران، عکس مخترع را که با دستگاه مخصوص و جدید «سوپر تله فوتو» گرفته بودند، چاپ کردند. روز بعد در روزنامه‌های سراسر جهان، عکس حبیب لارستانی، دانشمند و نویسنده جوان ایرانی، در کنار دستگاه عظیم «زمان‌پیمای» یا «سفینه‌زمانی» چاپ شد. و در هر کشور هر کس که از زمان آدم ابولبشر تا آن دوران، درباره پیمودن بعد زمان حرفی زده بود، نامش زنده گشت. افتخاری بود بزرگ و بی‌پایان که هر کس از آن سهمی می‌خواست. من جمله روزنامه‌های انگلیسی از «ولز» نام بردند که قریب یک قرن پیش برای نخستین بار درباره سفر به زمان، رمانی بزرگ و خیالی نوشته بود. روزنامه‌های امریکایی از نویسنده توانا و خیال‌پردازشان «بردبوری» یاد کردند که قریب هفتاد سال قبل در قصه «غرش رعد» به اندیشه پیمودن بعد زمان، جامه‌ای اندوهبار پوشانده بود. روزنامه‌های فرانسوی نام «کوکتو» را که کم‌کم از خاطره‌ها می‌رفت، زنده کردند و از فیلم «وضیعت ارفه» نام بردند...

استاد خیال‌پرور، فیلسوف و تاریخ‌نویس و ادیب نامدار، هنگامی که پس از یک ساعت «نطق مصور» از فرستنده تلویزیون بیرون می‌آمد، این خبر را شنید. اول آن را جدی نگرفت. اما وقتی که سوار هلیکوپتر دو نفره‌اش شد و راه پشت‌بام خانه‌اش

را پیش گرفت و پیچ رادیو را پیچاند، تازه متوجه اهمیت مطلب شد. گوینده با لحنی رادیویی و پرغرور می گفت: «این ماشین شما را در بعد نامرئی زمان حرکت می دهد و به گذشته های دور می برد. که می توانست باور کند که بزرگترین افتخارات تاریخ بشر نصیب قوم ایرانی می شود؟ ملتی که قرن ها بر دنیا سروری کرده و آثار پیروزی ها و افتخاراتش بر صفحات زرین تاریخ نقش بسته، بار دیگر از نبوغ خویش پرده برمی دارد!» آقای خیال پرور از سر خرسندی و تأیید لبخندی زد، چون این قبیل سخن پراکنی و عبارت پردازی را از او آموخته بودند. اما بی درنگ به اندیشه فرو رفت. آیا راستی این آرزوی دیرین بشر، یعنی سیر زمان، بر آورده شده بود؟ او به عنوان تاریخ نویس و نویسنده قصه های تاریخی، بیش از هر کس حق داشت که در این باره بیندیشد.

آسمان را نگاه کرد. آبی بود و پاک، و پاره ابری به سفیدی بره ای نوزاد، بالای افق مغرب آویخته بود. آفتاب عصر بهاری گرمی مطبوعی داشت. کم کم غروب سر می رسید و خورشید پاره ابر را نارنجی و طلایی و گلگون و خونین می کرد، تا اندکی بعد به رنگ خاکستر درآید و از خورشید جز فروغی پریده رنگ در اوج آسمان نماند. خنکی شب از راه می رسید، به هوا لطافتی و به تن خسته رمقی می داد، و استاد خیال پرور هنوز در پرواز بود. بی اراده «دنده بالا» زده و بسیار بالا رفته بود. شهر را نگاه کرد که زیر نگاهش کم کم تیره و با چراغ های بی شمارش ستاره نشان می شد. ردیف چراغ ها مثل شمش طلا می درخشید و داستان سرای ماجراهای تاریخی را به یاد خزانن هند و غنائم نادر می انداخت. اندیشید که اگر راستی بتواند به گذشته سفر کند، تاریخ زنده و جاندار را خواهد دید و با مردان بزرگ تاریخ آشنا خواهد شد و به آنها خواهد گفت که یک عمر برای شناختن آنان و ماجراهای حیاتشان دود چراغ خورده و کوشیده است که چهره درخشان و پرشکوهشان را به معاصران خویش بشناساند.

به اردوگاه نادر خواهد رفت و با او شراب خواهد نوشید و یک دوره از کتاب «شکوه نادری» را به او هدیه خواهد کرد. آن وقت اگر نادر از سر بزرگواری و حق شناسی خواست فرماندهی قسمتی از سپاهش را به او واگذار کند، به شیوه دانشمندان لحظه ای خواهد اندیشید و با وقار و ادب خاص تاریخ نویسان به او خواهد گفت که در آینده ای دور، وظایفی بر عهده دارد که او را از قبول این افتخار محروم می سازد.

کنار یعقوب‌لیث خواهد نشست و بر چهره اندوهگین او بوسه خواهد زد، با دستمال کلینکس غبار از لبه شمشیرش خواهد سترد و اگر تعارف کرد، لقمه‌ای از نان و پیازش خواهد خورد.

چه فایده که در دربار هارون‌الرشید لحظه‌ای درنگ کند؟ اما اگر عباسه، به پاس قصه‌هایی که درباره‌اش پرداخته، استاد را به خوابگاهش خواند و خواست افتخار هم‌خوابگی با داستان‌سرای نامدار آینده را نصیب خود کند، چه راه گریزی می‌ماند؟ دل خیال‌پرور از هوسی دیرین پر شد و دهنش آب افتاد. عباسه، این ماه تابناک رویاهای خود را خواهد دید، بر پستان‌های لغزانش دست خواهد کشید و به وی خواهد گفت که همه تاریخ عرب و عجم را برای یافتن ماجراهای حیات او ورق زده است.

لرزش خفیفی تن استاد را فرا گرفت. اما این لرزش همه از شوق نبود، در آن دلهره‌ای هم نهفته بود. اگر عباسه زشت و آبله‌رو باشد؟ اگر زبان فارسی نداند؟ اگر همه داستان‌های خیال‌پرور درباره او جفنگ و بی‌ربط باشد؟ از فکر این رسوایی بر پیشانی‌ش عرق نشست.

در خنکی شب نوزاد، هلی‌کوپترها تند از کنارش می‌گذشتند، و استاد چنان غرق در اندیشه‌ها و رویاهای خود بود که نزدیک بود سر یک چهارراه هوایی با یک «هلی‌تاکسی» تصادف کند. راننده فریاد زد «مردیکه مگه خوابی؟» استاد خیال‌پرور از دنیای رویانش که کم‌کم تیره و تار می‌شد بدر آمد. نفسی کشید، شیشه سمت راست را پایین آورد، هوای خنک به پیشانی‌ش خورد و به او جانی داد. آسمان را دید که پرنگین بود و شهر را نظاره کرد که بانگین چراغ‌های بی‌شمار و رنگینش می‌درخشید. با همه کوششی که کرد نتوانست جلو این فکر را بگیرد: «همه گنجینه‌های هند و غنائم نادر به این زیبایی نبوده است.»

* * *

آن شب استاد خیلی بد خوابید. خوابش آشفته و مقطع بود. دیوهای افسانه‌ای و موجودات تاریخی خوابش را می‌آشفتنند. یک بار خواب دید که در چنگ دیو سفید است و هر چه فریاد می‌زند کسی به دادش نمی‌رسد. و رستم را دید که روی قلعه‌ای عظیم و سپید، شبیه قلعه دماوند، ایستاده، و بی‌هیچ دلسوزی، با نگاهی بی‌اعتنا بر

او می‌نگرد و ریش دوشاخش را تاب می‌دهد. از سنگ دلی این قهرمان افسانه‌ای خورش به جوش آمد و از خواب پرید. چند بار به خودش تلقین کرد که دیگر خواب باستانی نبیند.

وقتی که دوباره به خواب رفت آغامحمدخان را دید که صورت پرچینش با نیشخندی پرچروکتر شده بود، لباسی سرخ به تن و دشنه‌ای خون‌آلود به دست داشت. سران سپاه جلوش زانو زده بودند و هر یک سینی طلاپی به رسم هدیه به دست داشت. روی سینی‌ها با پارچه ابریشمین و زربفت پوشیده بود. خیال‌پرور هر چه محفظه خاطرات و خواننده‌ها و ساخته‌های خود را کاوید، نتوانست حدس بزند چه هدیه‌ای زیر این پارچه‌های زربفت نهانست.

آغامحمدخان، با قد کوتاه و هیکل ریغماسی و چهره چروکیده‌ای که می‌کوشید وحشت‌آور جلوه کند، پیش آمد. به سرعت با نوک خنجرش پارچه‌های زربفت را از روی سینی‌ها کنار زد، آن وقت استاد خیال‌پرور با وحشتی بی‌نام و بی‌پایان دهد که سینی‌ها پر از تخم چشم آدمیزاد است. خوشبختانه توانست فریاد بکشد و از خواب پرید.

در این شب آشفته و پر رویا فقط یک بار - چند لحظه - خواب خوش دید، آن هم بی‌سرانجام. دربار هارون‌الرشید را خواب دید با ستون‌های ظریف مرمری و طاق‌های کاشی‌کاری و پرده‌های حریر رنگارنگ، و عودسوزها و خزینه‌های آب گرم و زنان برهنه‌ای که بخار آب روی تن‌شان می‌لغزید، و رامشگران و عنتری که ادا درمی‌آورد و از بد روزگار بسیار شبیه استاد خیال‌پرور بود. و عباسه را دید که با زیبایی خیره‌کننده و هوس‌انگیز، در پیراهنی حریر و تن‌نما می‌خرامد و پرده خوابگاهش را کنار می‌زند، و با چشمکی او را - بله، استاد خیال‌پرور را - پیش می‌خواند.

خیال‌پرور با دیرباوری و بدگمانی دور و برش را نگاه کرد. هیچ کس نبود، حتی میمون هم محو شده بود، فقط شمع‌ها بودند و عودسوزها و بوی عود. اول با تردید و بعد با اطمینان قدم برداشت و سعی کرد با لبخندی عاشقانه همه هوس و اشتیاق وحشی خود را پنهان کند. می‌خواست فریاد بزند و به همه، به همه مردم دنیا بگوید: «من، استاد خیال‌پرور، به دعوت عباسه به خوابگاه او می‌روم.» اما هیچ چشمی نبود جز شمع‌ها و ستاره‌های شب. فکر کرد که عمر شمع کوتاه است، پس به ستاره‌ها اشاره کرد تا شاهد این پیروزی بزرگ باشند. آن وقت با گام‌هایی

که می‌کوشید لرزان نباشد پیش رفت، دست عباسه را گرفت و وارد خوابگاه او شد. تختخواب با پوشش حریرش در انتظارشان بود. تن دلپذیر عباسه بر پوشش حریر گسترده شد. و استاد خیال‌پرور در این لحظه حساس نتوانست فریاد شوقش را در گلو خفه کند... همه چیز محو شد، دیگر هیچ نبود، و دست زنش را احساس کرد که تکانش می‌داد و صدایش را شنید که می‌گفت: «عزیزم، چرا زوزه می‌کشی؟»

۲

به زودی معلوم شد که حبیب لارستانی، مخترع بزرگ ایرانی، در ابتدا قصد چنین اختراعی نداشته. یک تصادف محض، او را به این نتیجه پرافتخار رسانده بود. در حقیقت عشق به موطن، عشق به زادگاه محبوبش لار، سبب شده بود به چنین افتخار بزرگی برسد. لار همیشه در خطر زلزله بود و هر چند سال یک بار زلزله خانه‌های سست‌بنیانش را ویران می‌کرد. از پانزده سال پیش، از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی، حبیب لارستانی در اندیشه ساختن دستگاهی بود که وقوع زلزله را پیش‌بینی کند.

پانزده سال پیش مادر و خواهرش بر اثر زلزله‌ای هولناک و ویرانگر زیر خروارها خاک خفتند. حبیب اول در رثائشان شعری گفت، چون اهل شعر و ادب بود. آدم گمنامی نبود و بسیاری از نویسندگان قدیم و جدید به یاری او نزد ایرانیان شهرت یافتند. آخرین اثری که پیش از اختراعش به هموطنان خود عرضه کرد «منتخب اشعار و آثار یخانکی شاعر نامدار قطبی» بود. این اثر افتخار بزرگی نصیبش کرد و رئیس جمهور دولت فدرال قطبین یک قطعه نشان درجه اول یخ برایش فرستاد.

اما سرنوشت این بود که حبیب لارستانی مخترع بشود. چاره‌ای هم جز این نداشت، چون در برابر ویرانه‌های شهر و خوابگاه ابدی کس و کارش سوگند خورده بود که دستگاهی برای پیش‌بینی زلزله بسازد. زمین‌شناسی و روانکاوی و علم روح و هیپنوتیزم او را به جایی نرساند و سرانجام پس از ده سال کوشش به این نتیجه رسید که چاره‌ای جز این ندارد که در مسیر زمان راه پیماید و حوادث آینده را با چشم ببیند.

تا روزی که کار ساختن دستگاه عظیم و شگفت‌انگیز «سفینه زمان‌پیما» با «سفینه‌زمانی» به پایان رسید، پیش هیچ کس لب تر نکرد و حتی نزدیک‌ترین دوستانش ندانستند ماه‌ها و روزها و ساعت‌های بی‌پایانی که در خانه نیمه ویران و بزرگ پدریش در لار بست می‌نشیند و در به روی کسی نمی‌گشاید، چه می‌کند. در آن روزگار، مردم چندان بیکار و پرحوصله نبودند که درباره هر چه به نظرشان مجهول و عجیب می‌رسد، شایعه‌ای پردازند یا داستانی هیجان‌انگیز بسازند. به آنها چه مربوط که مردی هر وقت بخواهد یا بتواند از آپارتمان‌ش در طبقه بیست و پنجم عمارتی در انتهای شمال غربی «تهران بزرگ» بیرون بیاید، به نزدیک‌ترین فرودگاه برود و با سرویس هوایی سریع‌السیر راه لار را در پیش بگیرد و تا یک ماه، دو ماه، بیشتر یا کمتر، از او خبری و اثری نرسد؟

در سحرگاه ۲۰ اسفند سال ۱۴۰۰ هجری شمسی، کار اختراع به پایان رسید. حبیب لارستانی با چشم‌های خسته و پرامید، کنار پیکر عظیم «سفینه‌زمانی» ایستاد. پنجره را گشود و آسمان سحری را نگاه کرد که رنگ می‌باخت و کم ستاره می‌شد. چند نفس عمیق کشید و به پرنده کوچک و سحرخیزی که توی هوای خنک غوطه می‌خورد، چشم دوخت و گفت: «می‌خواهی با من هم سفر بشوی؟ من تندتر از پرواز تو مسیر زمان را خواهم پیمود.» طبیعی است که پرنده محلش نگذاشت و شاید اصلاً ندانست که مردی بزرگ، در لحظه‌ای تاریخی، برای نخستین بار رازش را با او در میان می‌گذارد. حبیب به یاد شعری از «بخانکی» افتاد، لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: «برو پرنده کوچک، و یخ‌های قطب به یاد تو خواهند گریست!»

بعد کنار سفینه آمد و بر پیکر آهنینش دست کشید و موتور و چراغ‌ها و دکمه‌هایش را آزمود. همه چیز درست بود. حبیب لباس چرمین و زره‌داری پوشید و کلاه آهنینی، شبیه کلاه کیهان نوردان بسر گذاشت و پشت دستگاه نشست. موتور را روشن کرد، دکمه‌ای را فشار داد، در آهنین سفینه خود بخود بسته شد. احساس کرد که قلبش به سختی می‌زند. خوشبختانه آن‌ا به یاد کتاب «تقویت اراده و راز روح» افتاد و با چند تمرین ساده توانست بر خود مسلط شود و اراده‌اش را قوی گرداند. بعد با حرکتی قاطع و بی‌تردید دکمه حرکت را فشار داد.

در آغاز، سرعت سفینه یک سال در ثانیه بود. حبیب از شیشه روبرو دنیای شگفت و جوشانی می‌دید که لحظه‌ای آرام نداشت. سفینه مدام سرعت می‌گرفت و

خورشید با چنان شتابی برمی آمد و فرو می نشست که گفתי هزاران خورشید پی هم می دوند. شب و روز جز لکه های سیاه و سفید زودگذر چیزی نبودند. شهرها ویران می شد، ساخته می شد، برف می بارید و آفتاب داغ می تابید، کوه ها لحظه ای سفید پوش و لحظه ای لخت می نمودند. رودهای غلطان دوان بودند و لحظه ای بعد جز بستر خشک چیزی نبود. آدم ها درهم می لولیدند، کوچک و بزرگ می شدند، از پیری تا جوانی شان بیش از چند ثانیه راه نبود... و این مثل صاعقه ای بود که بر حبیب فرود آمد و نفسش را بند آورد. آیا راستی درست می دید؟ حواسش را جمع کرد و چشم هایش را خوب باز کرد. درست بود، مرده ها از گور بدر می آمدند، پیرها جوان می شدند و جوان ها کودکان شیرخواره و بعد با حرکتی سریع و نادیدنی در شکم مادرهایشان پنهان می گشتند. خورشید از مغرب برمی آمد و به افق مشرق فرو می رفت.

و بر این گونه حبیب مطمئن شد که به سوی گذشته می رود. حرکت «عقربه زمان» هم این حقیقت تلخ را تایید می کرد. با حرکتی پرشتاب و تب آلوده دکمه بازگشت را فشار داد. در آغاز سرعت ده سال در ثانیه بود و بعد بیشتر شد. دیگر هیچ چیز را به درستی نمی شد دید، آسمانی بود پر ماه و پر خورشید و زمینی بود جوشان که هیچ چیزش لحظه ای قرار نداشت. به زودی به سحرگاه ۲۰ اسفند ۱۴۰۰ بازگشت و ماشین از کار افتاد.

آزمایش های بعدی هم نتیجه ای جز این نداد. ماشین با نهایت دقت و با سرعت دلخواه بعد گذشته را می پیمود و با سرعتی حداقل ده سال در ثانیه این مسیر را باز می گشت. اما همین که به زمان حال می رسید از کار می ماند. ده شبانه روز تمام، تا سپیده دم اول فروردین سال ۱۴۰۱، حبیب لارستانی از کارگاهش بیرون نیامد. همه دستگاه های سفینه را آزمود، روغن کاری کرد، حتی یک دستگاه «تقویت امواج زمان» به آن وصل کرد، اما نتیجه همان بود. سفینه مسیر گذشته می پیمود، اما با آینده کاری نداشت.

پیش از آنکه سپیده نخستین روز سال نو بدمد، حبیب یکسره ناامید شد و از فرط نومیدی و خستگی همانجا، پشت سکان سفینه، خوابش برد. وقتی که بیدار شد سحر دمیده بود و نور شیری رنگ از افق مشرق بالا می آمد و با نیلی آسمان می آمیخت.

حبیب از جا برخاست، جلو پنجره آمد، آن را گشود، نسیم سحری صورت

خسته‌اش را نوازش داد. در این لحظه، در لباس عجیب زمان‌پیمایی، و در سایه روشن سپیده‌دم، هیکلش خیلی باشکوه می‌نمود و به قهرمانان تاریخی و حماسی شباهت داشت. به شهر خفته که ساعتی بعد به روی سال نو چشم می‌گشود، رو کرد و با اشاره دست فهماند که روی سخنش به اوست و به شیوه قهرمان‌های حماسه‌ها گفت: «ای شهر زادگاه من؟ پانزده سال کوشیدم تا دستگاهی بسازم که ترا از بلاهای آینده برهاند. اما سرنوشت با من و تو یار نبود. حالا، در این لحظه، در این هنگام که روز و سال و قرن تازه‌ای آغاز می‌شود، می‌توانم با غرور شایسته فرزندان برومند تو بگویم: گذشته در دست من است، اما از آینده خبری ندارم. کوشش من در این راه حاصلی نداد. من با همه بی‌گناهی از تو بخشایش می‌خواهم. اما ای زادگاه من، از یاد مبر که یکی از فرزندان خاک پرگوهر تو، بزرگترین افتخار تاریخ بشر را به چنگ آورد.»

حبیب با حالت پرشکوه و هیکل قهرمان‌وارش، اندکی درنگ کرد و بر شهر خفته که گویی با ناله خروس‌های سحر به او پاسخ می‌داد چشم دوخت و آنگاه با صدایی پوزش‌خواه و دل‌شکاف گفت: «ای زادگاه مینوسرشت من، بالاخره مرا می‌بخشی؟» و لحظه‌ای منتظر ماند تا سکوت شهر را به نشانه تایید بشنود.

هنوز تعطیلات نوروز نخستین سال قرن پانزدهم خورشیدی پایان نیافته بود که حبیب لارستانی بر اثر اصرار روزنامه‌ها و دولت‌ها و محافل و سازمان‌های علمی و تحقیقی و ادبی جهان، رضایت داد که برای سفر به گذشته داوطلب بپذیرد. رویای سفر به زمان و دنیای گذشته چندان دلفریب بود که اگر حبیب لارستانی اندکی بی‌احتیاطی می‌کرد، ممکن بود همان روز اول میلیون‌ها نفر نام‌نویسی بکنند. به همین جهت شرایط خاص و دشواری قائل شد. اولاً یادآور شد که چون ظرفیت طبیعی سفینه پنج نفر است، برای نخستین سفر آزمایشی بیش از چهار داوطلب نمی‌پذیرد. ثانیاً به سائقه حس میهن‌پرستی قید کرد که داوطلبان باید از نژاد پاک و خالص ایرانی باشند. در این مورد بالاخره بر اثر اعتراض و اصرار مردم دنیا و دولت‌ها، سازمان‌های بین‌المللی، موافقت کرد که استثنائاً نماینده «سازمان جهانی همکاری‌های زمانی» را همراه ببرد. سوم این که داوطلبان باید در یکی از رشته‌های قهرمانی

پهلوانی، باستان‌شناسی، تمدن‌نگاری، تاریخ و جغرافیا، افراد نامدار و برجسته‌ای باشند. و بالاخره برای خصال روحی چنان شرایط دشواری گذاشت که در نخستین مرحله در سراسر خاک پهناور ایران فقط دوازده نفر حائز شرایط شناخته شدند.

حبیب لارستانی مردی بود اصیل و وسواسی، چندان که گاه حتی درباره حقایق مسلم و بدیهی شک می‌کرد. به همین جهت وقتی که داوطلبان نامدار سفر به زمان در دفترش حضور می‌یافتند، با صدافتی مردانه گفت که سفر به دوران‌های گذشته را تضمین می‌کند، اما بازگشت با کرام‌الکاتبین است. مسترهاک‌ماک - نماینده سازمان جهانی همکاری‌های زمانی - گفت که معنی کرام‌الکاتبین را نفهمیده است و حبیب لارستانی توضیح داد که هرگز این نگرانی خاطرش را رها نکرده که مبادا ضمن سفر، هنگام توقف در دورانی دور و از یاد رفته، در برابر حیوانات غول‌پیکر و وحشت‌انگیز ماقبل تاریخ یا زیر سیلاب‌های هولناک دوران اول، یا در گیرودار جنگ‌های خونین قبایل وحشی و آدمخوار، ماشین از کار بماند و مسافران به مرگی غم‌انگیز یا زندگی در دورانی عجیب محکوم شوند. مستر هاک‌ماک از درازی معنای «کرام‌الکاتبین» بسیار حیرت کرد. اما او به هر حال مصمم بود و عزم راسخش در پیشانی بلند و کله نیمه طاسش می‌درخشید.

اما دیگران درنگ کردند. لحظه‌ای با نگاه‌های پرسشگر و نگران، همدیگر را نگرستند و هشت‌تاشان بی‌آنکه بگویند سر خود را پایین انداختند، آهسته به طرف در رفتند و بی‌سر و صدا جیم شدند. چشم‌های ریز مسترهاک‌ماک به شدت برق زد. حبیب لارستانی لبخندی زد و به پنج مرد باقی‌مانده گفت: «ملاحظه می‌فرمایید آقایان، حقیقت این است و من جز حقیقت نمی‌توانم چیزی بگویم. دیگر تصمیم با خودتان است.»

یکی از آنها استاد خیال‌پرور بود که به نشانه تفکر و حیرت سری تکان داد و گفت: قبول خطر، لازمه شناختن حقیقت است. برای من هزاران نکته تاریک و مبهم تاریخی هست که باید در این سفر پر خطر روشن بشود. چند روز است که در این باره فکر می‌کنم و هر شب خواب‌های عجیب و آشفته می‌بینم. اما دیگر حاضر نیستم بیش از این انتظار بکشم. بفرمایید آقایان سفینه در انتظار ماست.

حبیب گفت: اجازه بفرمایید. ما الان شش نفریم و ماشین من فقط پنج نفر ظرفیت دارد. یک نفر باید فداکاری کند و از افتخار شرکت در اولین سفر زمانی چشم‌پوشد. لحظه‌ای سکوت شد و بالاخره استاد شمله‌نما متخصص نسخه‌های خطی

ماقبل تاریخ، با بزرگواری و گذشت خاص مردان محقق، گفت که حاضر است برای پیشرفت تحقیقات و تبعات علمی به این فداکاری تن بدهد.

۳

از دفتر خاطرات حبیب لارستانی:

«... آن چه پیش آمد باور نکردنی است. هنوز هم خیلی وقتها فکر می‌کنم که خواب می‌بینم و آن وقت سرم را سخت تکان می‌دهم، فریاد می‌زنم، خودم را نیشگون می‌گیرم که شاید از این خواب طولانی و عجیب بیدار بشوم. آن چه پیش آمد، در اول خیلی ساده بود. من و چهار هم‌سفرم در سفینه فضایی نشسته بودیم. پیش از شروع سفر همه را از نظر گذراندم. در اندیشه بودند و شاید کمی مضطرب. مسترهاک‌ماک چپق کوچولوش را دود می‌کرد و نگاه بی‌اعتناش را به دستگاه‌های جلو سفینه انداخته بود. اما دستی که بر سر طاسش می‌کشید از نگرانی درونیش خبر می‌داد. استاد خیال‌پرور بیهوده به من لبخند می‌زد. کتاب «شکوه نادری» را که در دستش بود به من نشان داد و گفت: «شاید فرصتی دست بدهد و به دردی بخورد.»

دکتر جويا متخصص در تمدن‌های قدیم و زبان‌های باستانی یادداشت‌هایش را ورق می‌زد و همان طور که سرش پایین بود پرسید: بفرمایید ببینم آیا می‌شود در دوره معینی توقف کرد و به مطالعه مختصات تمدن یا زبانی پرداخت؟ گفتم البته که می‌شود. اما باید مواظب باشید که هیچ‌جا دخالتی در گذشته نکنید و هیچ چیز را سر سوزنی تغییر ندهید. شاید نتوانستم فکرم را خوب توضیح بدهم و شاید همه حوادثی که پیش آمد از همین ابهام سرچشمه گرفت. البته تقصیر از آنها بود که چیزی نپرسیدند و من خیال کردم مطلب را فهمیده‌اند. فقط آخرین هم‌سفر من، پهلوان پیلتن، ورزش‌های باستانی و جنگ‌های تن به تن، بازوهای ستبرش را گره کرد و خنده‌ای سرداد و گفت: نه بابا ما با کسی کاری نداریم، فقط تماشا می‌کنیم. در این لحظه بر فراز آن جبه درشت، کلاهش به طرز عجیبی کوچک می‌نمود.

دیگر در این باره حرفی نزدیم. بعد به فکر این که ممکن است برایم حادثه‌ای پیش آید، همراهانم را با طرز کار دستگاه‌های سفینه آشنا کردم و آخر سر «عقره

زمانه را به آنها نشان دادم که بر فراز دستگاه‌های سفینه شکوه خاصی دارد و سیر سال‌ها را با وضوح و دقت نشان می‌دهد. و بعد به دکمه‌های دو مسلسل خودکار اشاره کردم که برای مقابله با خطرات احتمالی، خاصه در اعصار قدیم و عهد حیوانات غول‌پیکر، در دو طرف سفینه نصب شده است. وقتی که بر جایگاه ناخدایی سفینه نشستم، گفتم که من باب احتیاط کمربندهای حافظ را ببندید، هر چند به تجربه می‌دانستم که لزومی ندارد.

سیر ما در گذشته آغاز شد و بعد آنچه پیش آمد چندان سریع بود که به سختی می‌شود باور کرد در مدتی به آن کوتاهی، ماجرابی بدین شگفتی رخ داده باشد. اولین توقف ما در اوایل قرن هفتم هجری صورت گرفت، به سال ۶۲۸ و بنا به تقاضای استاد خیال‌پرور. پیش از آن استاد خواسته بود که در دوره نادر توقف کنیم، اما من اندکی شتاب کردم و هنگامی سرعت سفینه به صفر نزدیک شد که نادر به هند رسیده بود و ما منظره هولناک قتل عام دهلی را پیش چشم داشتیم. استاد خیال‌پرور فریاد ترسناکی کشید و گفت: نه، نه، نمی‌خواهم، فرار کنیم. سرعت را افزودم.

دنیای عجیب و جوشانی در برابرمان بود. خورشید و ماه با چنان شتابی بالا می‌آمدند و فرو می‌نشستند که گفתי هزاران خورشید هزاران ماه را پی کرده‌اند. وقتی که سرعت را زیادتر کردم، همه چیز درهم آمیخت. دنیایی بود پر از رنگ‌های شگفت و متغیر. وقتی که عقربه زمانه روی ۶۲۸ آرام گرفت، دنیا سکون یافت و رنگ‌های آشفته و شگفتش زایل شد. آسمانی بود نیمه ابری و خورشید بر اوج آسمان می‌درخشید. سفینه بر روی تپه‌ای جای داشت. سمت راست در سینه دشتی وسیع، شهری بود با دیوارهای بلند و برج و باروهای عظیم. مردانی با خود و زره و شمشیر و تیر و کمان، در گلوگاه برج‌ها و پشت حصارها موضع گرفته بودند. در سمت چپ، در دشت پهناور سپاهی با اسبان و لباس‌های رزمی و سلاح‌های قدیم.

استاد خیال‌پرور که بر پیشانی‌اش عرق نشسته بود با نگاه پراضطرابی این منظره را می‌نگریست گفت: هنوز دیر نشده است. شاید بشود کاری کرد. و چون مقصودش را نفهمیدیم توضیح داد که سپاهی که در دشت موج می‌زند، لشکر تولی پسر چنگیز است که آماده فتح نیشابور می‌شود. «تا چند ساعت دیگر شهر را به آتش و خون می‌کشد و نیاکان ما را از دم تیغ می‌گذراند، شاید بشود با او گفتگو کرد و

جلوی این حادثه را گرفت.» آن وقت استاد با چنان شتابی در سفینه را باز کرد و بیرون پرید که من فرصت کوچکترین اقدامی پیدا نکردم. در خود کار پشت سرش بسته شد و ما او را دیدیم که از تپه به سوی دشت پایین می‌رفت و دستمال سفیدش را بالای سرش تکان می‌داد. و یک دسته از سواران مغول را دیدیم که به طرفش اسب تاختند. دکتر جويا گفت: افسوس که رفت. ما فرصت ماندن نداریم. اگر بلایی به سرش نیاید وقت برگشتن برش می‌داریم.

توقف دوم ما به اشاره دکتر جويا در دورانی بسیار قدیم صورت گرفت. دکتر می‌گفت که این دوره، دوره آغاز تمدنست. سفینه کنار جنگلی جای داشت و پیش چشم‌مان دشتی بود سرسبز با کشتزارهای انبوه و آبهای جوشان. و گله به گله سایبان‌ها و کلبه‌های پوشالی. و حیواناتی که در صحرا می‌چریدند. اما دیاری دیده نمی‌شد. گویی از آدمیزاد خبری و اثری نبود. طبعاً من نتوانستم حدسی بزنم، چون از تاریخ و تاریخ تمدن اطلاع درستی نداشتم. دکتر جويا می‌گفت که آدم‌های ابتدایی با مشاهده چیزهای نامانوس و ناشناخته وحشت می‌کنند و فوراً قایم می‌شوند. و بعد گفت مصمم است که پیاده بشود و تا ما به گذشته دورتری می‌رویم و برمی‌گردیم درباره مختصات تمدن اولیه مطالعه کند و خصوصیات زبان و کتابت مردم این دوره را از نزدیک ببیند و ثبت کند. گفتم: به شرط این که فقط ببیند و ثبت کنید، ولی خواهش می‌کنم به هیچ چیز دست نزنید، هیچ چیز را تغییر ندهید. دکتر گفت: مثلاً اگر یک «خشت‌نبشته» یا لباس نمونه این دوره را با خودم بیاورم...

با آشفتگی گفتم: نه، نه. و تازه فهمیدم از توضیحی که در آغاز سفر داده‌ام چیزی نفهمیده‌اند. این بود که از جا برخاستم. گویا قیافه‌ام تهدیدآمیز یا وحشت‌زده بود، چون دکتر فوراً عقب‌عقب رفت و سرجایش نشست و به من خیره شد. ترس عجیبی وجودم را فرا گرفته بود، ترس از این که چیزی در گذشته تغییر کند. از همان وقت که سفینه زمانی را ساختم این ترس و نگرانی در من خانه کرد. چون نمی‌دانستم که هر تغییری در گذشته دامن‌اش تا آینده، تا دوران زندگی من، کشیده می‌شود. آن وقت معلوم نبود به چه دنیایی برخواهم گشت.

این بود که سر دکتر جويا داد زدم: مگر نمی‌فهمید؟ کوچکترین تغییری در گذشته ممکن است مسیر تاریخ را عوض کند. و بعد گفتم: به هر حال اگر دست به سیاه و سفید بزنید، وقت برگشتن سوارتان نخواهم کرد. دکتر قبول کرد و پیاده

شد. و بعد دیدمش که با شانه‌های خمیده در حاشیه جنگل پیش می‌رود و به کلبه‌های پوشالی نزدیک می‌شود.

اما بیشتر خاطرم از جانب استاد خیال‌پرور آشفته بود. فکر می‌کردم اگر راستی بتواند خان مغول را از حمله به نیشابور منصرف کند، چه خواهد شد؟ و اگر این تفسیر تاریخی مثل موجی به آینده دامن بکشد، به چه دنیایی برخوادم گشت؟ دنیایی بدتر یا بهتر فرق نمی‌کند، دنیایی که به هر حال دنیای من نخواهد بود، و همه گذشته من، همه زندگی من تباہ خواهد شد.

همینطور هم شد. و این کار به دست خودم صورت گرفت. بله، با همین دست‌های لعنتی بود که همه چیز را به هم ریختم. وقتی که از دکتر جويا جدا شدیم و باز بسوی گذشته رفتیم، من دیگر در هیچ فکری نبودم جز فکر بازگشت به دنیای خودم. بی آن که متوجه باشم، در عهدی بسیار قدیم در دوره حیوانات غول‌پیکر توقف کردم. فریاد پروحشت پهلوان پلتن و ناله عجیب مسترهاک‌ماک مرا به خود آورد؛ حیوانی کوه‌پیکر و هول‌انگیز نزدیک سفینه بود. مثل صخره‌ای بود که بر دم نیرومند و دست‌های استوارش تکیه کرده بود. از فک نیمه گشوده‌اش بخار برمی‌خواست و دندان‌هایش مثل پاره‌سنگ‌های صدفی درشتی بود که در پرتو آفتاب می‌درخشید. من قبلاً شکل دایناسورها را در کتاب‌های تاریخ طبیعی دیده بودم، با پوست خشن و تیره و چشم‌های سیاه. اما پوست این حیوان ارغوانی و چشم‌های طبق‌وارش آبی آسمان بود. و عجیب‌تر این که کرک‌های بوری سر درازش را پوشانده بود. صدای مسترهاک‌ماک را شنیدم که می‌گفت: عجیب است، چه عظمتی دارد و چقدر به نظرم آشنا می‌آید.

در همین هنگام بود که حیوان فکش را گشود و با فریادهای هول‌انگیز آماده حمله شد. پیکر عظیمش چون کوهی سفید و ارغوانی به حرکت آمد. بی‌اراده دست به ماشه مسلسل خودکار بردم، و آن وقت صدای رعد آسای حیوان زخمی در فضا پیچید، و من آشفته و شتابزده، پیش از آن که افتادن پیکر عظیمش را ببینم، پیش از آن که فکش که چون صخره‌ای سرخ و سفید و خاکستری، مثل ابری دندان‌دار بر فراز سرمان می‌لغزید، فرود آید، سفینه را به راه آینده کشاندم.

توقف ما در دوره «آغاز تمدن» بی‌فایده بود، چون هر چه انتظار کشیدیم از دکتر جويا خبری نشد. سوت خبر سفینه فقط حیوانات را رم داد و در کوه‌های دور

دست انعکاس یافت. شاید دکتر هم مثل مردم اولیه، بدیدن سفینه ما در پس درختی، توی کلبه‌ای، پشت بوته‌ای قایم شده بود.

اما حادثه‌ای که همه چیز را عوض کرد، هنگام بازگشت به سال ۶۲۸ اتفاق افتاد. وقتی که عقربه زمانه آرام گرفت، باز سفینه بر فراز همان تپه بود. اما قسمتی از حصار شهر فرو ریخته بود و باران تیر و نیزه بود که بر مدافعان شهر می‌بارید. ناگهان دیدم که از سپاه خان مغول چند اسب سوار به طرف سفینه می‌تازند. مردی که پیشاپیش همه بر اسب کپری مهمیز می‌زد، لباس سرداران مغولی به تن داشت، و بقیه جامه سربازان. در کمرکش تپه توقفی کردند، تیر در کمان گذاشتند و سفینه ما را هدف گرفتند. صدای برخورد تیرها را به بدنه سفینه شنیدیم و سواران را دیدیم که هلله حمله برداشتند و پشت سرشان سپاهی عظیم به حرکت آمد.

ناگاه چیزی دیدم که باور نکردنی بود: مردی که با لباس سرداران مغولی بر اسب کپرنشسته بود استاد خیال‌پرور بود. بله، استاد خیال‌پرور، خود به سر، زره به تن، نیزه به دست، با خنده‌ای وحشی و نگاهی خونخوار، دیگر فکرم درست کار نمی‌کرد، حیرت و وحشت همه وجودم را فرا گرفته بود و نفهمیدم چه می‌کنم. مسلسل‌ها را میزان کردم و دکمه ماشه‌های خودکار را فشار دادم. آن چه می‌دیدم آشفته بود، مثل آدم‌های تپ‌دار سرم گیج می‌رفت. ناله استاد خیال‌پرور را شنیدم و مغول‌ها را دیدم که مثل بزرگ خزان‌زده روی زمین می‌ریزند.

وقتی که مسلسل از کار افتاد خیس عرق بودم و تنم می‌لرزید. باقی‌مانده سپاه مغول به طرف دشت می‌گریخت و مدافعان شهر به دنبال‌شان می‌تاختند و از شهر هلله بلند بود. دامنه تپه را نگاه کردم که از اجساد سربازان مغولی سیاه بود و زمین گله به گله رنگ خون داشت. چطور می‌شد باور کرد؟ من که به همه گفته بودم دست از پا خطا نکنند، چه آتشی سوختم؟ دیگر جرأت نداشتم به طرف آینده حرکت کنم. دوره من چه دوره‌ای خواهد بود؟ هیچ نمی‌دانستم و خاطرتم آشفته‌تر از آن بود که بتوانم حدسی بزنم یا حرکتی بکنم.

احساس کردم که دستی به شانهام می‌خورد، مسترهاک‌ماک بود. قیافه پراضطراب و غضبناکی داشت و چشمهایش به طرز عجیبی برق می‌زد. شانهام را محکم فشار داد، دندان قروچه‌ای رفت و گفت: بالاخره کار خودت را کردی. به شما شرقی‌ها هرگز نباید اعتماد کرد. تو هر جا می‌خواهی برو، ولی با این وضع، من دیگر به دوره خودم برنمی‌گردم. مرا در اواخر قرن نوزدهم میلادی پیاده کن.

آدم پیرسم چرا. با دست اشاره کرد که ساکت بمانم و ادامه داد: اول آن حیوان پرشکوه و مفرور را کشتی. چقدر به نظرم آشنا آمد، شبیه پدرانم، شبیه اجدادم. اصلا از کجا معلوم که نسل ما و تمدن ما را نابود نکرده باشی؟ بعد هم همه گذشته خودت را به خون کشیدی. تو دیوانه‌ای و حق با ما بود که تا توانستیم به دست و پایتان زنجیر بستیم... عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و باز گفت: به هر حال من به دوره خودم برنمی‌گردم. به آن هیچ اطمینانی ندارم. به این سازمان جهانی همکاری‌های زمانی هم اعتقادی ندارم. اصلا این چه دنیایی است که از هر گوشه‌اش یک ملتی سبز شده است؟ من می‌خواهم در دوره سیادت غرب زندگی کنم. می‌فهمی؟ دوره سروری بی‌رتیب اروپا بر همه دنیا، دوره فتوحات بی‌شکست، دوره تسخیر قاره‌ها و رام کردن بومی‌ها. می‌فهمی؟ این رویای ماست، بقیه‌اش حرف مفت است...

از کوره در رفتم و سرش داد زدم: خفه خون بگیر، و گرنه همین جا می‌اندازمت بیرون. برگشتم و پهلوان پیلتن را دیدم که رنگ پریده و لرزان گوشه‌ای کز کرده بود و سعی می‌کرد نگاهش به منظره دشت نیفتد. پرسیدم: پهلوان تو می‌خواهی چه بکنی؟ نمی‌دانم صدایم چه آهنگی داشت که خودش را بیشتر جمع کرد و با صدایی لرزنده گفت: قربان هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم. از این که از آن همه توانایی و صلابت اثری نمانده بود حیرت کردم.

دیگر حرفی نزدیم، دستگاه‌ها را به کار انداختم و سرعت را به حداکثر رساندم، و منتظر سر جایم نشستم و چون می‌دانستم که سفینه بی‌دخالت من، در آغاز سال ۱۴۰۱ خورشیدی می‌ایستد، اما نه دلم امید مبهمی داشتم که شاید این بار بتواند به راه آینده برود. اما وقتی که عقره زمانه به سال ۱۴۰۱ رسید و دنیای آشفته و بی‌شکل تجزیه شد و شکل گرفت و نور جوشان و گردنده، به صورت قرص خورشید در آسمان قرار یافت، این امید هم به باد رفت.

دور و برم سرزمینی که نمی‌شناختم. سفینه در میان کشتزاری نشسته بود. نه از خانه پدریم نشانی بود و نه از شهر زادگاهم. آنچه به نظرم آشنا آمد، سواد کوه‌ها و شکل تپه‌های دور دست بود... اما نگاه کنید، آسمان چقدر مالوف و آشناست و ابرهای افق مغرب همانست که دو ساعت پیش بود. پس این کشتزار بی‌انتها چیست که تا نوک تپه‌ها دامن گسترده؟ و این باغ‌های انبوه و آن خیابان‌ها و ساختمان‌های پاکیزه و آن بناهای عظیم و دودکش‌های بزرگ که گاه دود رقیقی از دهانه‌شان به

آسمان می‌رود؟...»

۴

از گزارش سازمان کار و بهداشت:

«... سه مرد تازه وارد ما را در برابر مسائل تازه‌ای قرار داده‌اند. ورود غیرعادی آن‌ها به شهر ما در آغاز یکسره نامفهوم بود. دو راننده تراکتور شاهد «ظهور» مرکب این مردان بوده‌اند: «اگر به دید چشم‌های خود اعتماد کنیم، این دستگاه مسلماً از آسمان فرود نیامد. شاید از زمین جوشیده باشد.»

ادعای حبیب لارستانی - راننده سفینه - این است که از همین نقطه به سوی گذشته رفته‌اند و بازگشته‌اند. شاید راهی جز قبول این ادعای عجیب باقی نباشد. اما مشکل اینجاست که آنها عقیده دارند دو ساعت پیش در همین محل بوده‌اند، در صورتی که هیچ امری وجود قبلی آنها را در این سرزمین تأیید نمی‌کند. بعلاوه مدعی هستند که دو ساعت پیش در اینجا شهر دیگری بوده است با مردمی دیگر. در صورتی که نه از دو ساعت، نه از دو ماه و نه از دو سال پیش، هیچ حادثه غیرعادی در این سرزمین رخ نداده است. حبیب لارستانی و هم‌سفرش مستر هاگ‌ماک عقیده دارند که با دخالت در حوادث گذشته مسیر تاریخ را عوض کرده‌اند و به همین جهت به دوره ناشناخته‌ای بازگشته‌اند.

نقص‌های جسمی و روانی فراوانی که پزشکان و متخصصان «بهداشت تن و روان» در این مردان یافته‌اند، ثابت می‌کند که در جامعه ما و در دوران ما نمی‌زیسته‌اند. آیا باید فقط دومین قسمت ادعای آنها را باور کنیم؟ آیا این سه تن مردانی هستند از دورانی گذشته که با کمک «سفینه‌زمانی» خود به دوران ما آمده‌اند؟

قبل از حل این مشکل باید به فکر سلامت این سه مرد بود. درباره وضع جسمی و روحی آنان پزشکان گزارش داده‌اند:

«حبیب لارستانی جسماً آدم ناسالمی است. قلبش خوب کار نمی‌کند، جهاز هاضمه‌اش ناسالم و چشم‌هایش نزدیک‌بین است و از بیماری روانی «خودبینی» به شدت رنج می‌کشد. درباره خودش تصورات عجیبی دارد. مثلاً عقیده دارد که باید مجسمه‌اش را از فلزی «گرانپها» بسازند و در محل نشستن «سفینه» نصب کنند.

اول این گمان پیش آمد که به مرض «خودپرون انگاری» مبتلاست. (در این مرض، بیمار خودش را شیئی خارج از وجود خویش می‌پندارد.) پرسیدیم مگر گمان دارد که وجودش یک اثر هنری است؟ از سؤال ما خیلی تعجب کرد و توضیح داد که مجسمه‌اش را باید «به پاس خدماتش در راه تغییر مسیر تاریخ» بسازند.

«مستر هاگ‌ماک را می‌شود «نیمه دیوانه» خواند. البته وجودش ارزش تاریخی دارد، چون طاسی سرش یادگاری از چهارصد سال پیش و دندان‌های مصنوعی او نشانه‌ای از هفت قرن قبل است. در خون و اعصابش اختلال‌های ناشی از مصرف فراوان و غیرطبیعی چربی و الکل دیده می‌شود. دچار جنون «خودبرتر انگاری» است و خیال می‌کند که همه باید فرمانش را گوش کنند. از «خصلت» خود و «عظمت تمدن» قوم خود خیلی دم می‌زند. اصلاً علاقه عجیبی به حرف زدن دارد و بارها تقاضا کرده است که در مدارس و کارخانه‌ها و دانشگاه‌ها جلساتی تشکیل بشود تا او درباره «مبانی تمدن غربی» سخنرانی بکند. به خوردن اشتیاق بسیار دارد و می‌گوید دست کم باید روزی شش بار غذا بخورد تا سالم بماند.

«پهلوان پیلتن با وجود ظاهر نیرومندش آدم بسیار ناسالمی است. معده‌اش از فرط پرخوری بسیار گشاد شده و سلامت قلبش بر اثر حرکات شدید و نامعقول از دست رفته است. چند آزمایش مختلف بر ما ثابت کرد که مغزش تکامل کافی نیافته است. علاقه فراوانی به «جنگ تن به تن» دارد و مدام صحبت از دو نوع ورزش به نام «کشتی» و «مشت‌زدن» می‌کند.

«پس از چند آزمایش دقیق به این نتیجه رسیدیم که تنها چاره درمان این سه مرد، کار کردن است. البته از درمان‌های طبیعی دیگر و در صورت لزوم از داروها نیز کمک خواهیم گرفت. اما کار را به عنوان داروی اصلی تجویز می‌کنیم.»

پس از آن بود که سه مرد تازه وارد را به کار دعوت کردیم. اما هیچ یک حاضر نبودند تن به کار بدهند. بعلاوه هیچ کاری بلد نیستند. پزشکان نظر داده‌اند که «بیکاری مزمن، اعصاب و وجود آنها را عاطل و بیمار کرده است.» اما بودشان ادعا دارند که همیشه در فعالیت بوده‌اند و هرگز آسایش نداشته‌اند. وقتی درباره نوع کارهایشان پرسیدیم، جواب‌های عجیب و بی‌سرو ته دادند.

حبیب لارستانی می‌گوید که می‌تواند در رادیو به بحث‌های ادبی و تفسیرهای بری بپردازد، درباره «زندگی بزرگان» حرف بزند و در صورت لزوم «مشاعره»

کند، مسترهاک‌ماک علاقه وافر دارد که - به قول خودش - برای «بهبود روابط بین‌المللی» و «ایجاد سازمان‌های جهانی» مدام در سفر باشد. و پهلوان پیلتن می‌گوید که می‌تواند پشت نیرومندترین ورزشکاران را به زمین برساند، با مشت‌های خود قوی‌ترین آدم‌ها را نقش زمین کند و در صورت لزوم جنگ تن به تن راه بیندازد.

چندین روز طول کشید تا به آنها فهمانندیم که ما به چنین سرگرمی‌های عجیبی حاجت نداریم، و اگر بخواهند می‌توانند کاری بیاموزند و در کشتزارهای ما، کارخانه‌های ما، مدرسه‌های ما، یا راه‌ها و جنگل‌های ما به کار پردازند. به زودی معلوم شد که از کار و زندگی استنباط‌های عجیبی دارند، مثلاً اولین سؤال‌شان این بود که چه کاری پردرآمدتر و کم‌زحمت‌تر است...
کار گفتگوی ما با آنها اغلب به بن‌بست می‌گشت، چون بسیار اتفاق می‌افتد که زبان همدیگر را نمی‌فهمیم...»

۵

از گزارش سازمان تولید و بهداشت:
«... جیب لارستانی در رانندگی تراکتور استعداد بسیار نشان داد. دو ماه کار در کشتزار به سلامت کمک فراوان کرده است، اما بیماری «خودبینی» هنوز کاملاً درمان نیافته. وقتی که پشت فرمان تراکتور می‌نشیند، سعی می‌کند حالت پرشکوهی به خود بگیرد و چند بار در این حالت خواهش کرده است از او عکس بگیرند. پهلوان پیلتن را توانستیم در دامداری به کار بگماریم. روزهای او حوصله‌اش سر می‌رفت. چند بار سر به سر گاوها گذاشت و به قول خودش با آن «شاخ به شاخ» شد. وقتی که علت این حرکات نامعقول را از او پرسیدیم گفت «بالاخره باید با یکی دست و پنجه نرم کنم.» اما کم‌کم دارد به کار خو می‌گیرد و از عادات عجیب خود دست برمی‌دارد. اما مسترهاک‌ماک به هیچ کاری تن نمی‌دهد. حتی دیگر حاضر نیست حرف ما را بشنود. هر وقت می‌خواهیم با گفتگو کنیم، گوش‌هایش را می‌گیرد و فریاد می‌زند: «من جز ریاست حاضر نیستم. هیچ کاری بکنم.» به همه عتاب و پرخاش می‌کند و ادعاهای باور نکردنی دارد. پزشکان عقیده دارند که جنون «خودبرتر انگاری» او حادث شده است و شاید...

این راهی نباشد که در بیمارستان امراض روانی بستریش کنند...»



www.KetabFarsi.com

ایرج پزشک نیا

● خرگوش ها

www.KitaboSunnat.com